



کد خبر: ۸۵۵۴۳۶
جمعه ۳۰ شهریور ۱۳۹۷ ۰:۰۲

محمد عیبات *

سعادت ناتمام

امام حسین (ع) هنگام خروج از مکه فرمود: "هر کس به من بپیوندد، شهید می شود و هر کس از من روی بگرداند، به پیروزی نمی رسد". آنانکه همراهش ماندند به جاودانگی رسیدند ولی آنان که او را تنها گذاشتند، حسرتی ابدی را برای خود به ارمغان آوردند. آنچه خواهید خواند روایتی است از یک حسرت تمام و سعادت ناتمام.

آفتاب از نیمه گذشته است، و در این بیابان هیچ بشری جز سایه مان، ما را همراهی نمی کند. این اسب هم از فرط تشنگی، چاره ای جز پیشرفتن به سمت جنوب و به امید دست یافتن به آب ندارد.

من ضحاک بن عبدالله مشرقی و دوستم مالک بن نصر ارحبی، کوفه را در حالی ترک کرده ایم که تبدیل به یک پادگان نظامی شده بود. همه در تکاپوی خرید بهترین شمشیرها و نیزه ها و سپر ها بودند. زنان همسران خود و مادران فرزندان خود را برای نبرد آماده می کردند. نبرد! آری نبرد با فرزند رسول خدا (ص)... برآستی که خودم هم باورم نمی شد که این همه جوش و خروش برای کشتن آخرین پسر زهرا دختر پیامبر خداست ...!

تقریباً دو دهه از ضربت شمشیر بر سر علی بن ابی طالب می گذرد و اما اکنون کوفه سرشار از ابن ملجم شده است؛ کوفه و کوفیان در این وانفسا فقط پسر زیاد را کم داشتند که او هم بر دارالاماره تکیه زد تا همه چیز بر وفق مراد خلیفه پیش رود ...

پسر زیاد حقا بدجور زهر چشم گرفت او همان روز اول گفت که اهل شوخی و مزاح نیست و آنچه را که بگوید به عمل نشان خواهد داد ... کشتن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و میثم تمار برای اثبات حرف هایش آنقدر تاثیر گذار بود که اگر هم صدای علوی وجود داشت در نطفه خفه شد.

خروج ما از کوفه هم با هزاران بدبختی صورت گرفت و اکنون راه را گم کرده و در این بیابان اسیر دست تقدیر شده ایم ...

- مالک! آنچه را که من میبینم تو هم میبینی!

- آری بدبخت شدن و درماندگیمان را خوب میبینیم

- الان چه وقت مزاح است! آنجا را میگویم مرد مومن! آن خیمه های سیاه را میگویم در آن طرف!

حسین در مسیر بود! ولی کجای مسیر نمی دانستم البته که هدفم ملاقات با او نبود ولی نمی دانم که تقدیر چگونه در دل این صحرا و این وادی که متعلق به بنی تمیم است مرا در رو به روی خیمه نزدیکترین شخص به رسول خدا ص کشانده است! الله اکبر

من حسین را چندین بار دیده بودم! در مدینه، و در مسجد النبی هنگامی او که به نماز ایستاده بود نجوای قنوتش، رسول خدا را در چشمانم متجسم میکرد.

- السلام علیک یا بن رسول الله

حسین گوشه ای از خیمه نشسته و به فکر فرو رفته بود تا سلام ما را شنید ، برخاست و پاسخمان را به گرمی داد . تا نشست به او مثل کسانی که دنبال یک نشانه در صورت میگردند خیره شدم ... آرام بود و شمرده سخن میگفت و گرد پیروی بر محاسنش رخ نمایان کرده بود با این حال چهره اش سرشار از نور بود ؛ نور درخشنده ای در پیشانی و گونه هایش بود که انسان را مات تماشایش می ماند !

پرسید که هستیم ؟ از کجا می آییم ؟ به کجا می رویم؟

گفتیم : آمده ایم تا بر تو سلامی دهیم و از خدا برایت سلامت بخواهیم و دیداری با تو تازه کنیم و خبر مردم را به تو بگوییم که آنان برای جنگ با تو گرد هم آمده اند . نظرت تو چیست ؟ حسین علیه السلام سرش را پایین انداخت و فرمود : «خدا ، مرا بس است که بهترین سرپرست است» .

ایمان و اخلاص به خداوند در کلمات حسین بن علی بسیار دیدنی و شنیدنی بود ! او به هدفش ایمان داشت و میدانست بهای رسیدن به هدفش چیزی جز ریخته شدن خون–خود و نزدیکانش نخواهد بود.

رخصت خواستیم تا برویم ! نگاهی با ما کرد فرمود : چه چیز ، شما را از یاری من ، باز می دارد ؟

مالک بن نضر زود گفت : من ، بدهی و نانخور دارم . من نیز گفتم : من هم بدهی و نانخور دارم ؛ اما اگر به من اجازه دهی تا آنجا که احساس کنم سودمند هستم از تو دفاع کنم در کنارت باقی بمانم !

سرش را بالا آورد فرمود : اجازه داری...

مالک تعجب کرده بود ؛ نمیدانست بماند یا برود ! نمیدانم شاید ته دلش به من میگفت : ای کم عقل با آن لشکر تا دندان مسلحی که در کوفه دیدیم چقدر ساده ای اگر فکر کنی میتوانی سودمند باشی ––. مالک از من خداحافظی کرد و به راهش ادامه داد....

روز ها به سرعت سپری می شد و ما با فشار حر بن یزید ریاحی و سربازانش مجبور به تغییر مسیر به نینوا شده بودیم ... با حضور لشکریان عمر بن سعد از کوفه شرایط لحظه به لحظه به سمت جنگ نزدیک تر میشد و ذخیره آیمان نیز به پایان رسیده و فرات بر ما بسته شده بود .

شب عاشورا فرا رسید ... حسین بن علی (ع) در میان اصحاب و یارانش حاضر شد و ، فرمود : ––. این ، سیاهی شب است که شما را پوشانده است . آن را مرکب خود بگیرید و هر کدامتان ، دست مردی از خاندانم را بگیرد و در دشت ها و شهرهایتان ، پراکنده شوید تا خداوند ، گشایشی دهد که این مردم ، در پی من هستند و اگر به من دست بیابند ، در پی دیگران نمی روند––. برادران ، پسران و برادرزادگان حسین علیه السلام و دو پسر عبد الله بن جعفر ، به ایشان گفتند : چرا چنین کنیم ؟ برای این که پس از تو بمانیم ؟ ! خداوند ، هرگز آن [روز] را به ما نشان ندهد ! عباس بن علی علیه السلام ، آغازگر این سخن بود و سپس ، بقیه آنان ، همین سخن و مانند آن را بر زبان آوردند . حسین علیه السلام فرمود : ––. ای فرزندان عقیل ! کشته شدن مسلم ، برای شما کافی است . بروید که من به شما ، اجازه دادم–– .

آنان گفتند : مردم ، چه خواهند گفت ؟ می گویند که ما ، بزرگ و سرور خود را و بهترین آموزادگان خود را رها کردیم و همراه آنان ، نه تیری انداختیم ، و نه نیزه ای پراندیم و نه شمشیری زدیم ، و نمی دانیم چه کردند! به خدا سوگند ، چنین نمی کنیم ؛ بلکه جان و مال و خانواده مان را فدای تو می کنیم و همراه تو می جنگیم تا به سرانجام تو برسیم . خداوند ، زندگی پس از تو را زشت گرداند !

سپس ، مسلم بن عوسجه اسدی ، برخاست و به حسین علیه السلام گفت : آیا ما تو را تنها بگذاریم ، در حالی که هنوز از عهده ادای حق تو در برابر خدا ، بیرون نیامده ایم ؟! بدان که - به خدا سوگند - ، با تو هستیم تا آن جا که نیزه ام را در سینه

هایشان یشکنم ! تا هر زمان که قبضه شمشیرم را به دست دارم ، با آنان می جنگم و از تو ، جدا نمی شوم ؛ و اگر سلاح نداشته باشم تا با آنان بجنگم ، در دفاع از تو ، به سوی آنان ، سنگ پرتاب می کنم تا همراه تو بمیرم .

سپس سعید بن عبد الله حنفی گفت : به خدا سوگند ، تو را تنها نمی گذاریم تا خدا بداند که ما در غیاب پیامبر خدا صلی الله علیه و آله ، تو را پاس داشتیم . به خدا سوگند ، اگر می دانستم که کشته می شوم و سپس زنده می شوم ، آن گاه زنده زنده ، سوزانده می شوم و خاکسترم را بر باد می دهند و این کار را هفتاد مرتبه با من می کنند ، از تو جدا نمی شدم تا مرگم را پیش روی تو ببینیم ! پس اکنون ، چرا این کار را نکنم که تنها یک بار کشته شدن است و آن هم با کرامتی جاویدان در پی آن ؟!

و زُهَیر بن قَین گفت : به خدا سوگند ، دوست داشتم که کشته شوم و سپس ، زنده شوم و سپس ، کشته شوم و تا هزار مرتبه مرا بکشند ؛ اما خداوند با کشته شدن من ، کشته شدن را از تو و از جان این جوانان خاندانت ، دور بدارد ! عموم یاران حسین علیه السلام ، سخنانی چنین و به همین صورت ، بر زبان آوردند و گفتند : به خدا سوگند ، از تو جدا نمی شویم ؛ بلکه جان هایمان ، فدای تو باد ! ما از تو با دل و جان و دست و سر ، محافظت می کنیم ؛ و چون کشته شویم ، به عهد خود وفا کرده ، و وظیفه خود را ادا کرده ایم .

چه شکوه و هیبتی داشت آن شب ! همه آماده فدا شدن و فناء شدن در مسیر احیای دین خدا بودند ... قلب هایشان آهنین و رسوخ ناپذیر شده بود و عشق حسین بن علی با گوشت و پوست و استخوانشان آمیخته شده بود . فردا اما روز سختی در پیش داشتیم فردا روز عمل است .

امشب حسین علیه السلام ، به رکوع و سجود و گریه و آمرزش خواهی و تضرع و زاری پرداخت و یارانش ، در دعا و تضرع زمزمه هایی بدون وقفه مانند آوای زنبور عسل داشتند .

خورشید رخ نمایان کرد ولی ای کاش که همچنان آن شب ؛ در تاریکی خود به سر می برد ... تیرها آهنگ و نووس مرگ را به صدا در آوردند و شیرمردان کربلا هر لحظه همچون زمین تشنه ی کربلا را با خون پاک خود سیراب کردند .

وقتی دیدم یاران امام حسین(ع) کشته شده&ZWNJ;اند و نوبت به وی و خاندانش رسیده و با وی به جز سوید بن عمرو خثعمی و بشیر بن عمرو حضمیای نمانده&ZWNJ;اند ؛ به حتمی بودن کشته شدنم ایمان آوردم !

آیا من برای جنگ آمده بودم ؟ آیا باید اینگونه جسد تکه تکه شده ام را برای خانواده ببرند ؟ خدمت ابا عبدالله آدمم و گفتم: یابن رسول الله! به خاطر دارید که بین من و شما چه شرطی بود؟ حضرت فرمود: آری، من بیعت خود را از تو برداشتم ولی تو چگونه می&ZWNJ;توانی از بین سپاه دشمن فرار کنی؟ ضحاک گفت: من اسب خود را در خیمه&ZWNJ;ای پنهان کرده&ZWNJ;ام و به همین جهت بود که پیاده می&ZWNJ;جنگیدم.

از حضرت خداحافظی کردم و بی از اصحاب عمر سعد به تعقیب پرداختند تا اینکه به دهکده&ZWNJ;ای نزدیک ساحل فرات رسید و آنجا توقف کردم . کثیر بن عبدالله شعبی و ایوب بن مشرح حیوانی و قیس بن عبدالله صایدی از تعقیب&ZWNJ;کنندگانم مرا را شناختند و ولی با حمایت برادرانم در بنی تمیم ضحا از کشته شدن رهایی یافتم...

اما من ماندم و بزرگترین حسرت !
من مانده ام و یک دنیا تاسف !
من مانده ام و یک جهان از سرزنش!
من ماندم و سعادتی ناتمام

